

جاي دنج تمیز و پُر نور

ارنست همینگوی



برگردان: بهناز عباسی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

دیروقت بود و همه کافه را ترک کرده بودند، جز پیرمرد که در سایه‌ای که برگ‌های درخت در زیر نور چراغ برق ساخته بودند نشسته بود. در طول روز خیابان خاک‌آلود بود ولی در شب شب‌نم گرد و غبار را فرو می‌نشاند و پیرمرد دوست داشت تا دیروقت بنشیند، چون گوشش سنگین بود و حالا در شب که همه جا آرام بود تفاوت را حس می‌کرد. دو پیش خدمت کافه می‌دانستند که او کمی مست است و با این که مشتری خوبی بود می‌دانستند که اگر زیاد بنوشد پولی نمی‌پردازد و می‌رود و برای همین مراقبش بودند و نگاهش می‌کردند. یکی از پیش خدمت‌ها گفت: هفته پیش می‌خواست خودش را بکشد.

– برای چی؟

– ناامید شده بوده.

– برای چی؟

– برای هیچی.

– تو از کجا می‌دانی برای هیچی بوده؟

– خیلی پول دارد.

آن‌ها پشت یک میز، کنار دیوارِ دمِ درِ کافه، نشسته بودند و به مهتابی نگاه می‌کردند که میزهایش خالی بود، به جز جایی که پیرمرد زیر سایه برگ‌های درختی که به آرامی در باد تکان می‌خورد نشسته بود. دختر و سربازی از خیابان گذشتند. نور چراغ برق خیابان روی شماره فلزی یقه سرباز درخشید. دختر کلاهی به سر نداشت و در کنار او تند می‌رفت.

یکی از پیش‌خدمت‌ها گفت: دژبان او را بازداشت می‌کند.

– مهم نیست، چون چیزی را که می‌خواسته به دست آورده.

– کاش زودتر از این‌جا برود، چون دژبان‌ها گیرش می‌آورند. آن‌ها پنج دقیقه پیش از این‌جا گذشتند.

پیرمرد که در سایه نشسته بود با لیوانش به پیش‌دستی زد.

پیش‌خدمت جوان به طرفش رفت: چه می‌خواهی؟

پیرمرد نگاهش کرد و گفت: یک براندی دیگر.

پیش‌خدمت گفت: مست می‌شوی.

پیرمرد نگاهش کرد. پیش‌خدمت رفت و به همکارش گفت: مثل این‌که می‌خواهد تمام شب

این‌جا بماند. من خوابم می‌آید. هیچ‌وقت زودتر از ساعت سه به رخت‌خواب نرفته‌ام. او باید

هفته پیش خودش را می‌کشت.

پیش‌خدمت بطری براندی و یک پیش‌دستی دیگر از پیش‌خان توی کافه برداشت و با قدم‌های

بلند و سریع به طرف میز پیرمرد رفت. پیش‌دستی را روی میزش گذاشت و لیوانش را پُر کرد

و به مرد کر گفت: تو باید خودت راهفته پیش می‌گشتی.

پیرمرد با انگشت اشاره کرد و گفت: یه کمی بیش‌تر.

پیش‌خدمت لیوانش را پُر کرد، آن قدر که براندی از لیوان سرریز کرد و از پیش‌دستی روی

سینی ریخت.

پیرمرد گفت: ممنون.

پیش‌خدمت بطری را برداشت و رفت پیش همکارش پشت میز نشست و گفت: الان دیگر

مست است.

– هر شب مست می‌کند.

– برای چی می‌خواسته خودش را بکشد؟

- من از کجا بدانم.
 - چه طور می خواسته خودش این کار را بکند؟
 - با یک طناب می خواسته خودش را دار بزند.
 - کی طناب را بریده؟
 - خواهرزاده اش.
 - برای چی؟
 - برای نجاتِ روحش.
 - چه قدر پول دارد؟
 - خیلی زیاد.
 - الان باید هشتاد سالتش باشد.
 - بیش تر از این ها نشان می دهد.
 - کاش می رفت به خانه اش. من هیچ وقت زودتر از ساعت سه نخوابیده ام. این هم شد ساعت خواب!
 - او این جا می ماند برای این که از این کار لذت می برد.
 - او تنهاست، ولی من تنها نیستم. من زن دارم که الان تو رخت خواب منتظرم است.
 - او هم قبلاً زن داشته.
 - تو هم چو وضعی زن فایده ای برایش ندارد.
 - این طور نیست. شاید با یک زن وضعش روبه راه شود.
 - خواهرزاده اش ازش مراقبت می کند. تو گفتی که نجاتش داده.
 - بله.
 - من دلم نمی خواهد این قدر پیر شوم. پیری چیز مزخرفی است.
 - نه برای همه. این پیرمرد تمیزی است. بدون این که خودش را کثیف کند می خورد، حتی الان که مست است. نگاهش کن.
 - دلم نمی خواهد نگاهش کنم. آرزو می کنم به خانه اش برود. آدم هایی که این جا کار می کنند برایش هیچ اهمیتی ندارند.
 پیرمرد از پشت لیوانش به میدان نگاهی انداخت و بعد رویش را به طرف پیش خدمت ها برگرداند و با اشاره به لیوانش گفت: یک براندی دیگر.
 پیش خدمتی که عجله داشت به طرفش رفت و گفت: «تمامش کن.» و مثل آدم احمقی که موقع حرف زدن با خارجی ها و آدم های مست کلماتی را می اندازند، گفت: برای امشب دیگر کافی. الان دیگر تعطیل.
 پیرمرد گفت: یکی دیگر.
 - نه تمام شد.

پیش خدمت با دستمال اطراف میز را خشک کرد و سرش را تکان داد. پیرمرد بلند شد. آرام پیش دستی‌ها را شمرد و کیف چرمی‌اش را از جیبش درآورد و حسابش را پرداخت و نیم‌سکه‌ای نقره هم انعام داد.

پیش خدمت او را دید که از خیابان پایین می‌رود؛ مردی پیر که تلوتلوخوران و باوقار راه می‌رفت. پیش خدمتی که عجله نداشت پرسید: چرا نگذاشتی بماند و یک کمی دیگر بنوشد؟ آن‌ها کرکره پنجره را کشیدند.

– هنوز که دو و نیم نشده.

– می‌خواهم به خانه بروم بخوابم.

– یک ساعت دیر یا زود چه توفیری دارد؟

– برای من توفیر دارد.

– یک ساعت هیچ توفیری ندارد.

– تو مثل پیرمردها حرف می‌زنی. او می‌تواند یک بطری بخرد و برود توی خانه‌اش بخورد.

– اما مثل این جا نمی‌شود.

– می‌دانم.

پیش خدمتی که زن داشت، حرفش را تأیید کرد. نمی‌خواست چیز پرتی گفته باشد، فقط عجله داشت.

– تو هیچ نمی‌ترسی زودتر از موعد به خانه‌ات می‌روی؟

– دستم می‌اندازی!

– فقط می‌خواستم شوخی بکنم.

پیش خدمتی که عجله داشت کرکره را پایین کشید و بلند که می‌شد، گفت: من اعتماد دارم، همیشه اعتماد داشته‌ام.

پیش خدمت پیر گفت: تو جوانی داری، جرأت داری و یک شغل داری. توهمه چیز داری.

– و تو چی کم داری؟

– همه چیز، به جز کار.

– هر چیزی که من دارم تو هم داری.

– نه، من هیچ وقت جرأت نداشته‌ام، جوان هم نیستم.

– بس کن، این قدر چرند نگو، تمامش کن.

پیش خدمت پیر گفت: من از آن آدم‌هایی هستم که دوست دارند تا بوق سگ تو کافه بمانند، کنار آدم‌هایی که دوست ندارند زود به رخت خواب بروند، آن‌هایی که تو دل شب نور لازم دارند.

– من دلم می‌خواهد به خانه‌ام بروم و بخوابم.

پیش خدمت پیر که لباسش را پوشیده بود گفت: ما دو تا با هم فرق داریم. موضوع فقط سر

جوانی و این حرف‌ها نیست، با این که این‌ها چیزهای زیبایی هستند. هر شب دل‌خورم از این که باید در را قفل کنم، چون فکر می‌کنم شاید کسی باشد که به کافه احتیاج داشته باشد. - ای بابا، کافه‌های زیادی هست که تا صبح باز باشند.

- تو نمی‌فهمی. این جا یک کافه تمیز و دنج است با نور کافی. روشنایی این جا محشر است، همین‌طور سایه‌روشن برگ‌هایش.

پیش خدمت جوان گفت: شب به خیر.

دیگری گفت: «شب به خیر.» و چراغ‌ها را خاموش کرد و زیر لب باخودش گفت: «این جا نور هست، ولی مهم این است که تمیز و دنج باشد، موزیک هم نباشد اشکالی ندارد. موزیک را ولش. می‌توانی باوقار کنارپیش‌خان بایستی، چون کار دیگری این وقت شب وجود ندارد. پس او از چه می‌ترسید؟ شاید هم ترس و وحشت نبود، پوچی بود، که او به خوبی می‌شناختش. همه‌اش هیچ و پوچ بود و مردی که هیچ بود. فقط همین بود و روشنایی همه آن چیزی بود که او احتیاج داشت و همین‌طور پاکیزگی و نظم. بعضی‌ها در آن زندگی می‌کنند و هیچ وقت هم احساس نمی‌کنند، ولی اومی دانست که همه‌اش هیچ و پوچ بود و هیچ اندر هیچ. ای هیچ ما که درهیچی، نام تو هیچ باد. هستی تو هیچ باد، اراده تو هیچ اندر هیچ باد. همان گونه که هیچ چیز هیچ است. در این هیچستان، هیچ روزانه ما را به ما عطا کن و هیچ ما را هیچ مگردان. و آن گونه که ما هیچ‌های خود را هیچ می‌کنیم تو ما را درهیچستان هیچ مگردان و از شر هیچی در امان نگه‌دار، و باز هیچ. درود برهیچ، همه هیچ، هیچی که با توست. لب‌خند زد و جلو باری که رویش یک دست‌گاه قهوه‌جوش بخاری بود ایستاد. پیش خدمت بار پرسید: چی می‌خوری؟

- هیچ.

پیش خدمت بار گفت: «این هم یک خل و چل دیگر.» و سرش را برگرداند.

پیش خدمت گفت: یک فنجان کوچک.

پیش خدمت بار برایش ریخت.

پیش خدمت گفت: نور ملایم و مطبوعی است، اما بار تمیز نیست.

پیش خدمت بار نگاهش کرد، ولی جوابی نداد. برای حرف‌زدن خیلی دیر بود.

پیش خدمت بار گفت: یک فنجان کوچک دیگر می‌خواهی؟

پیش خدمت گفت: «نه ممنون.» و بیرون رفت. بارها و پیاله‌فروشی‌ها رادوست نداشت. یک

کافه تمیز و پرنور چیز دیگری بود. حالا دیگر بدون هیچ فکری به خانه و به اتاقش می‌رفت. در

رخت‌خواب دراز می‌کشید و بالاخره پیش از آن که هوا روشن شود به خواب می‌رفت. بعد به

خودش گفت: این هم یک جور بی‌خوابی است، خیلی‌ها این‌طورند.

